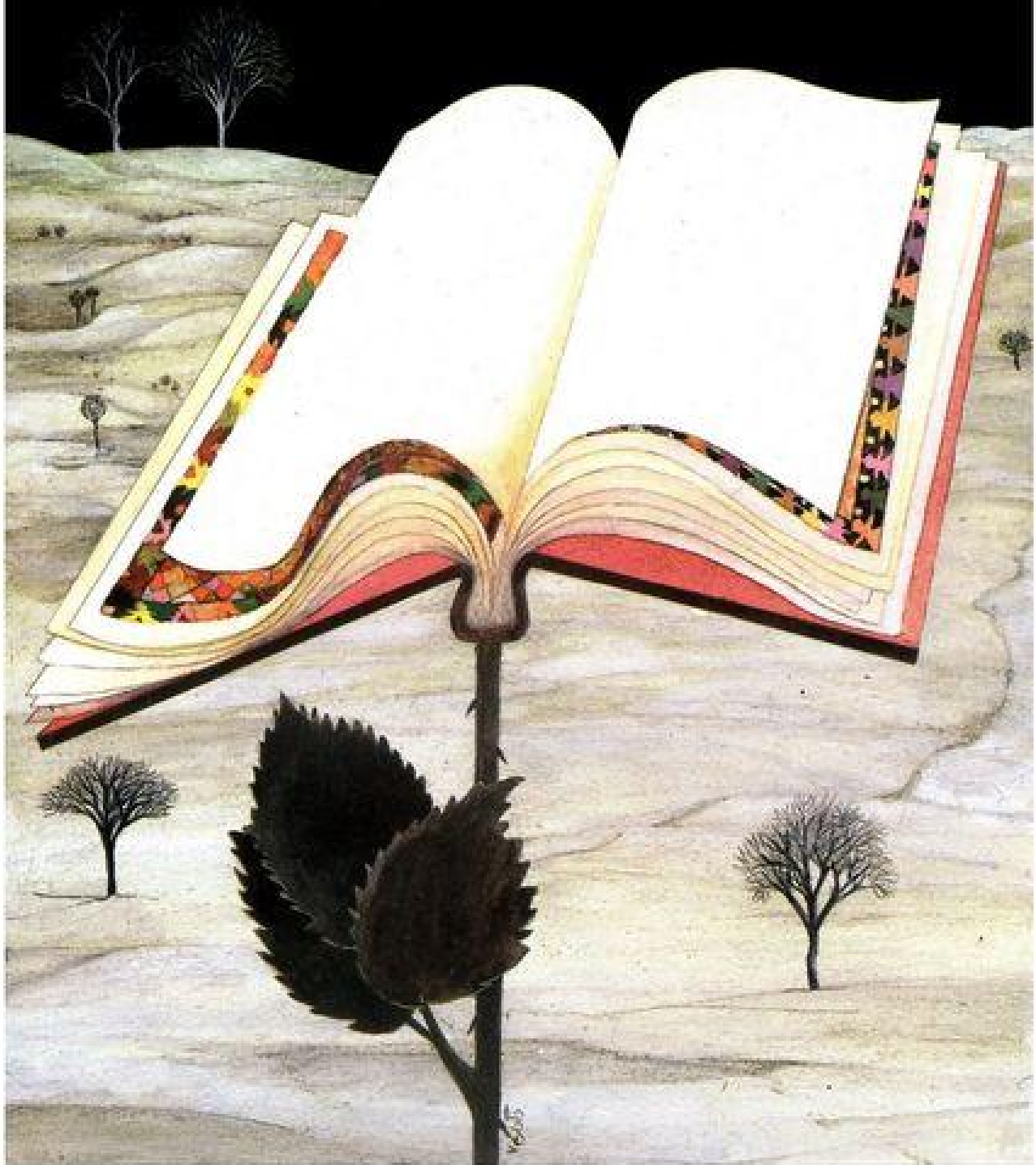




به قول پرستو

قیصر امین پور

نقاشی: محمدرضا دادگر



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به قول پرستو

مجموعه شعر نوجوان



قیصر امین پور

نقاشی: محمدرضا دادگر



به قول پرستو

مجموعه شعر نوجوانان

قیصر امین پور

نقاشی: محمدرضا دادگر

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۵، تعداد ۵۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

توزیع: تهران - خیابان ۱۶ آذر - صندوق پستی ۹۴۴۶ - ۱۱۳۶۵

کشف قفس

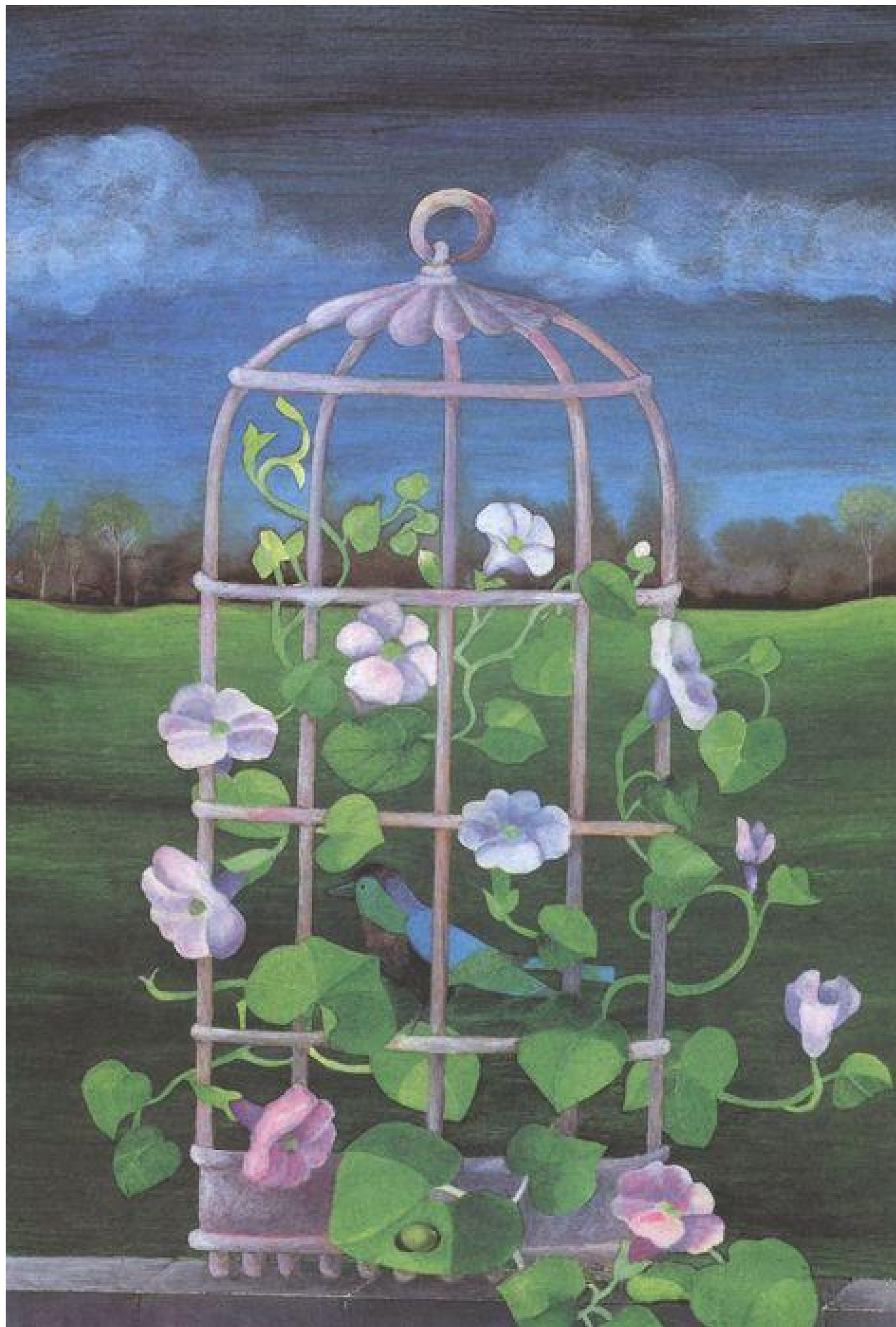
چرا مردم قفس را آفریدند؟
چرا پروانه را از شاخه چیدند؟
چرا پروازها را پر شکستند؟
چرا آوازها را سر بریدند؟

پس از کشف قفس، پرواز پژمرد
سرودن بر لب بلبل گره خورد
کلاف لاله سر در گم فروماند
شکفتن در گلوی گل گره خورد

چرا نیلوفر آواز بلبل
به پای میله‌های سرد پیچید؟
چرا آواز غمگین قناری
درون سینه‌اش از درد پیچید؟

چرا لبخند گل پرپر شد و ریخت؟
چه شد آن آرزوهای بهاری؟
چرا در پشت میله خط خطی شد
صدای صاف آواز قناری؟

چرا لای کتابی، خشک کردند
برای یادگاری پیچکی را؟
به دفترهای خود سنجاق کردند
پر پروانه و سنجاقکی را؟



خدا پر داد تا پرواز باشد
گلویی داد تا آواز باشد
خدا می خواست باغ آسمانها
به روی ما همیشه باز باشد

خدا بال و پر و پروازشان داد
ولی مردم درون خود خزیدند
خدا هفت آسمان باز را ساخت
ولی مردم قفس را آفریدند

راز زندگی

غنچه با دل گرفته گفت:
«زندگی،

لب زخنده بستن است
گوشه‌ای درون خود نشستن است.»

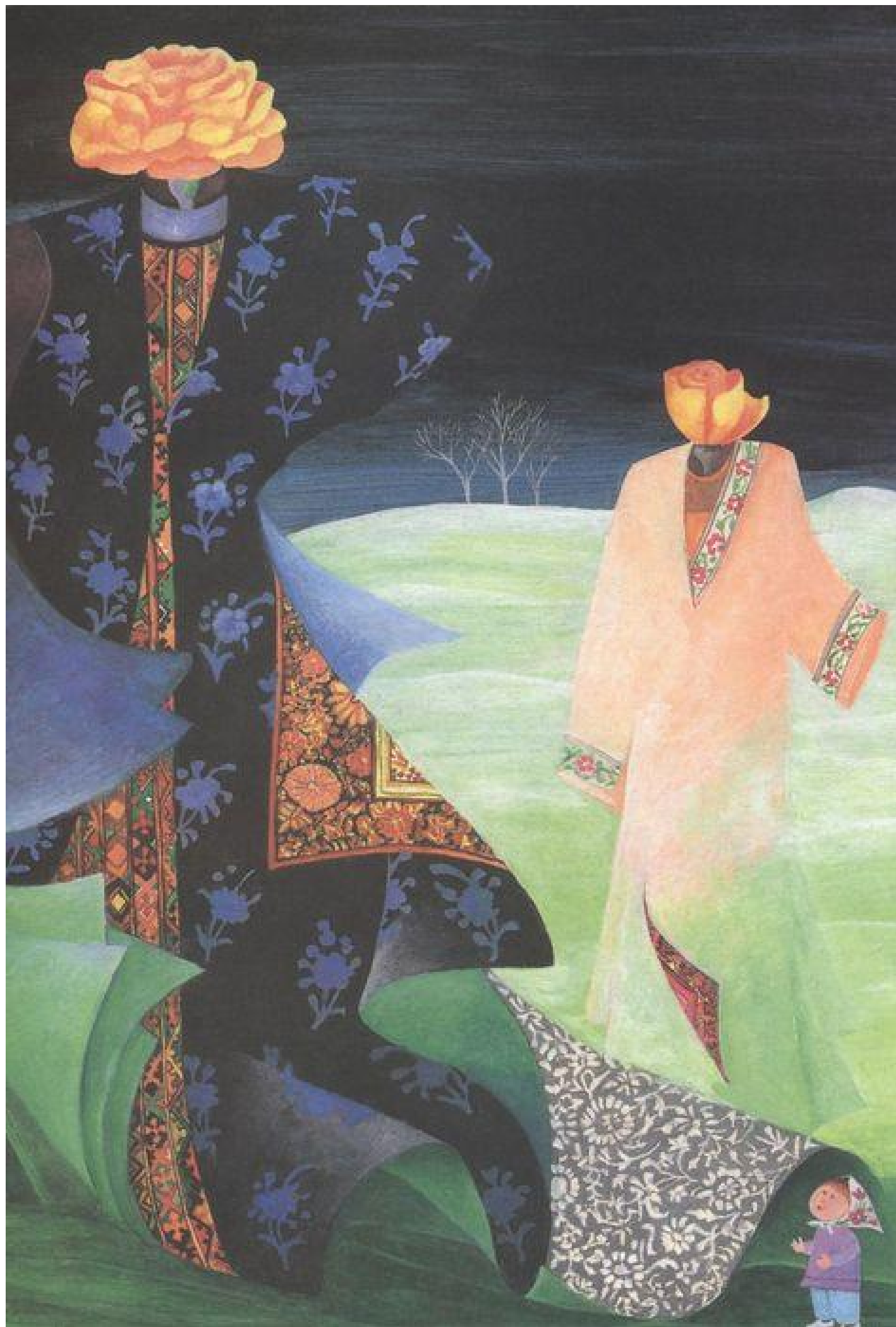
گل به خنده گفت:
«زندگی شکفتن است
با زبان سبز، راز گفتن است.»*

گفتگوی غنچه و گل از درون باغچه
باز هم به گوش می‌رسد...

تو چه فکر می‌کنی؟
راستی کدام یک درست گفته‌اند؟

من که فکر می‌کنم
گل به راز زندگی اشاره کرده است
هر چه باشد او گل است
گل یکی دو پیرهن
بیشتر ز غنچه پاره کرده است!

* این درختانند همچون خاکیان دستها برکرده سوی آسمان
با زبان سبز و یا دست دراز از ضمیر خاک می‌گویند راز
مولوی



به قول پرستو

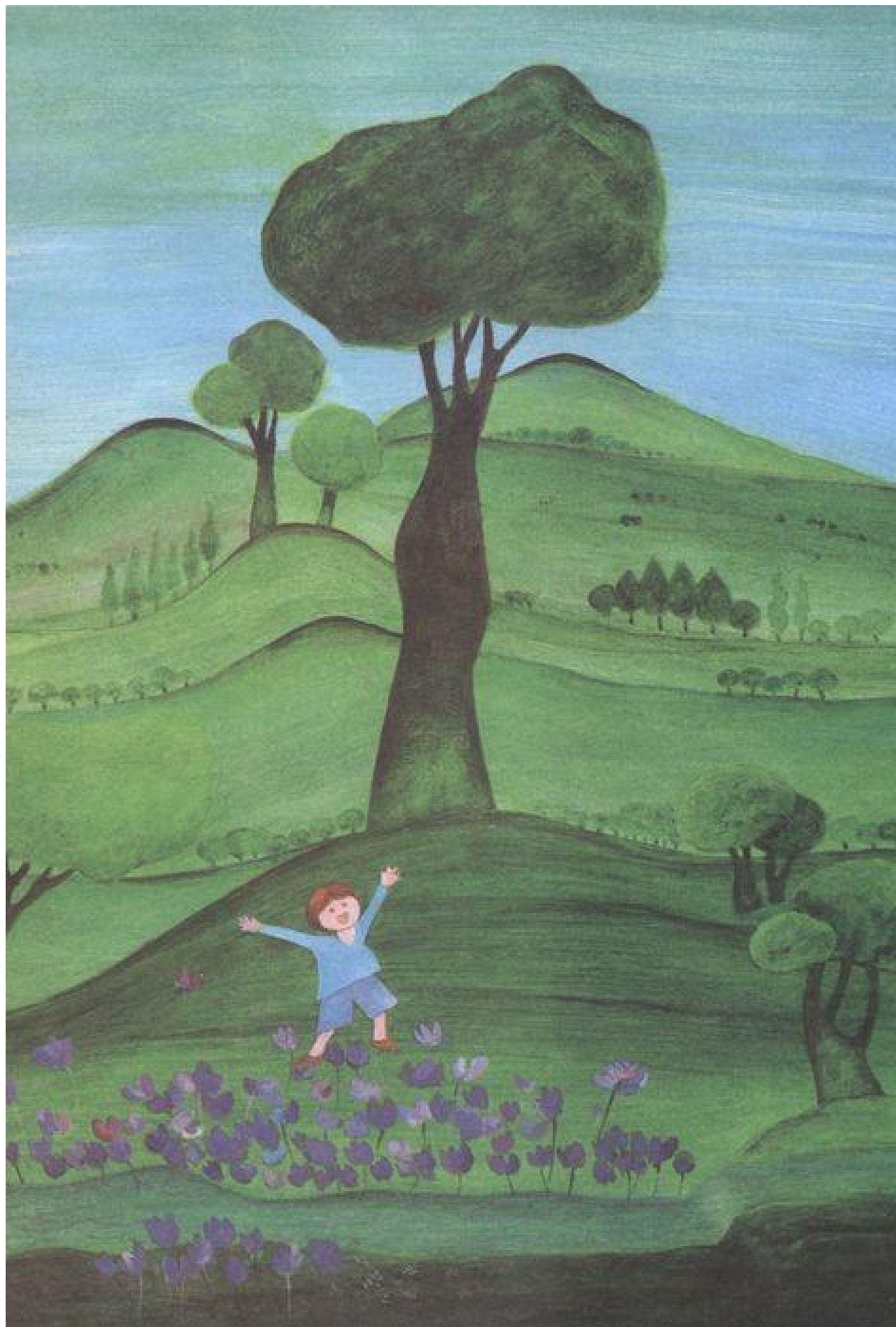
چه شد؟ خاک از خواب بیدار شد
به خود گفت: انگار من زنده‌ام
دوباره شکفته است گل از گلم
بین بوی گل می دهد خنده‌ام

نوشتند چون حرف ناگفته‌ای
گل لاله را بر لب جویبار
چه شد؟ باز انگار آتش گرفت
همه گل به گل دامن سبزه‌زار

چنین گفت در گوش گل، غنچه‌ای:
نسیمی مرا غلغلک می دهد
زمین زیر پایم نفس می کشد
هوا بوی باد خنک می دهد

صدای نفسهای نرم نسیم
به بازیگری گفت: اینک منم
که با دستهای نوازشگرم
گلی بر سر شاخه‌ها می زنم

از این سوره سبز و آیات سرخ
کتاب زمین پر علامت شده
زمین گفت: شاید بهشت است این!
زمان گفت: گویا قیامت شده!



زمین فکر کرد: آسمانی شده
کبوتر گمان کرد: آبی شده
دل سنگ حس کرد: جاری شده
گل احساس کرد: آفتابی شده

به چشم زمین: برفها آب شد!
به فکر کویر: آبشار آمده!
به ذهن کلاغان: زمستان گشت!
به قول پرستو: بهار آمده!

لحظه شعر گفتن

ای که یک روز پرسیده بودی:
«لحظه شعر گفتن چگونه است
گفتمت: «مثل لبخند گلها!
حس گل در شکفتن چگونه است؟»

باز من گفته بودم برایت
باز از من تو پرسیده بودی
گفتمت: «مثل غم، مثل گریه!»
تو از این حرف خندیده بودی...

لحظه شعر گفتن، برایم
راستش را بخواهی عجیب است
مثل از شاخه افتادن سیب
ساده و سر به زیر و نجیب است

من که غیر از دلی ساده و صاف
در جهان هیچ چیزی ندارم
مثل آینه گاهی دلم را
رو به روی شما می گذارم

دستهای پر از خالی ام را
پیش روی همه می تکانم
چکه چکه تمام دلم را
در دل بچه ها می چکانم

یک خط در میان

در کتاب چار فصل زندگی
صفحه‌ها پشت سر هم می‌روند
هر یک از این صفحه‌ها، یک لحظه‌اند
لحظه‌ها با شادی و غم می‌روند

آفتاب و ماه، یک خط در میان
گاه پیدا، گاه پنهان می‌شوند
شادی و غم نیز هر یک لحظه‌ای
بر سر این سفره مهمان می‌شوند

گاه اوج خنده ما گریه است
گاه اوج گریه ما خنده است
گریه، دل را آبیاری می‌کند
خنده، یعنی اینکه دلها زنده است

زندگی، ترکیب شادی با غم است
دوست می‌دارم من این پیوند را
گرچه می‌گویند: شادی بهتر است
دوست دارم گریه با لبخند را

شعر

پاره‌سنگی در آسمان چرخید
بال گنجشک کوچکی لرزید
چیزی از شاخه بر زمین افتاد
کسی از روی شیطننت خندید

شاعری روی دفترش خم شد
شانه‌هایش ز درد تیر کشید
قطره‌ای از قلم به کاغذ ریخت
دفتر از درد بر خودش پیچید

لالایی باد

برای دل‌های کوچکی که از خشم زمین لرزیدند

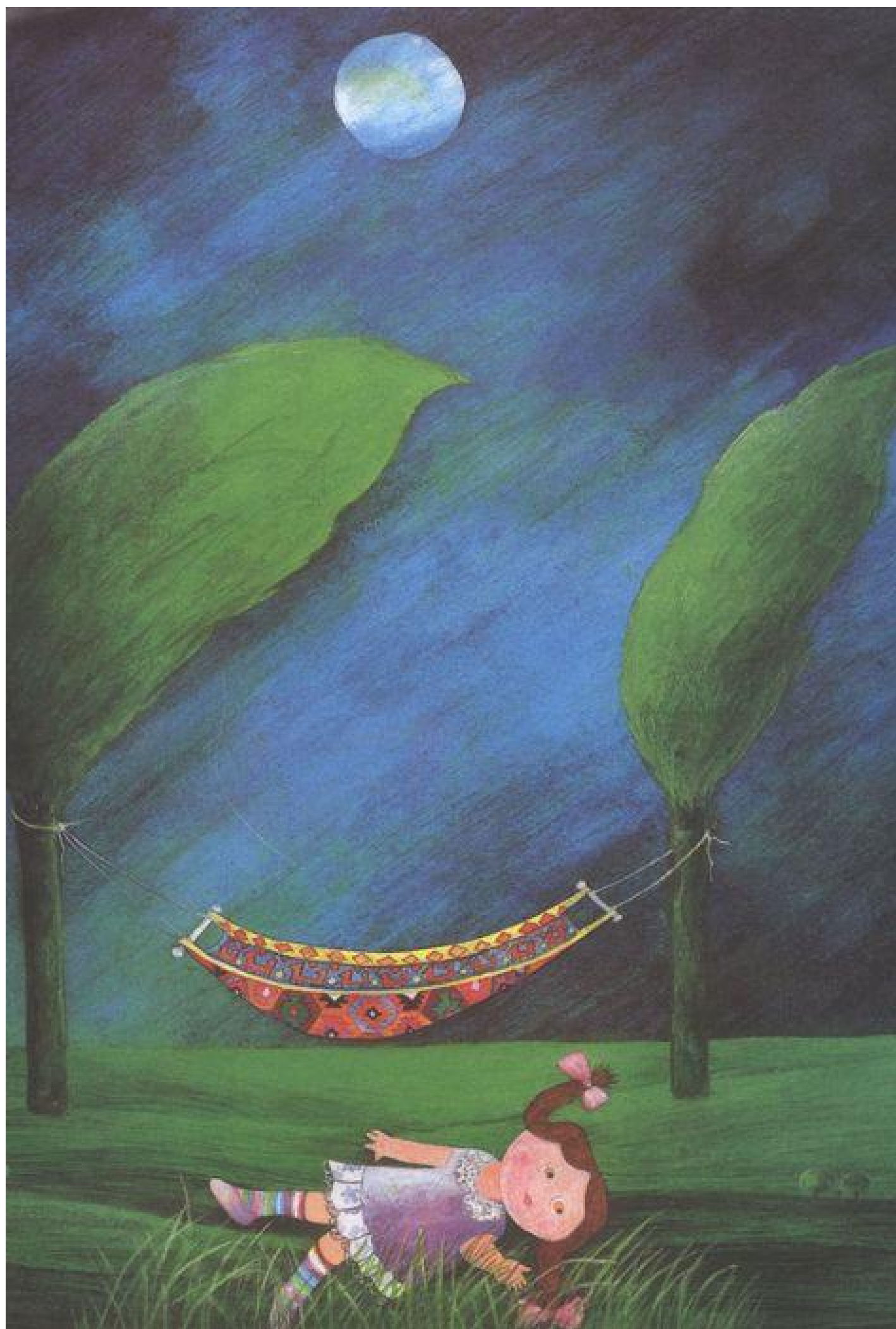
بین بر پرده خشکیده
شقایق‌های پژمرده
کنار نرده افتاده
دو گلدان ترک خورده

فقط بال و پری خونین
به جا مانده است بر گنبد
فقط گهواره‌ای خالی
به دست باد می‌جنبد

گلوی حوض خشکیده
تمام ماهیان مرده
بین، این دفتر پاره
همین دیروز خط خورده

بین بر پشت بام، آنجا
سقوط بادبادک را
بین در های و هوی باد
سکوت آن عروسک را

برای این عروسک‌ها
در این شب‌های تنهایی
نمی‌خواند به غیر از باد
کسی آهنگ لالایی



اتفاق ساده

آن روز شیشه‌ها را
باران و برف می‌شست
من مشق می‌نوشتم
پروانه ظرف می‌شست

وقتی که نامه‌ات را
مادر برای ما خواند
باران پشت شیشه
آرام و بی‌صدا ماند

در آن نوشته بودی
حال تو خوب خوب است
گفتی که سنگر ما
در جبهه جنوب است

گفتی که ما همیشه
در سایه خداییم
گفتی که ما قرار است
این روزها بیاییم

از شوق سطر آخر
مادر بلند خندید
چشمان مهربانش
برقی زد و درخشید

یک قطره شبنم از گل
بر روی برگ غلتید
یک قطره روی شیشه
مثل تگرگ غلتید

یک قطره از دل من
بر روی دفتر افتاد
یک اتفاق ساده
در چشم مادر افتاد

باران پشت شیشه
آمد به خانه ما
آرام دست خود را
می زد به شانه ما

معما

معما:

پری برای پرواز
در آسمانِ باز است
پلی برای رفتن
به شهر رمز و راز است

دریچه‌ای است روشن
به سوی باغ خورشید
بدون او جهان چیست؟
شب سیاه تردید!

مسیر رفتن ما
به شهر آفتاب است
کسی که اهل آن نیست
همیشه غرق خواب است

اگر چه ساده و سهل
همیشه در دل ماست
ولی کلیدِ خوبی
برای مشکل ماست

راهنمایی: همیشه چند و چونی
شروع این معماست
همیشه اول آن
«چرا، چگونه، آیا» است

همیشه آخر آن
علامت کلید است
شبه گردن غاز
که کودکی کشیده است

جواب: جواب این معما
همیشه بر لب ماست
نوک زبان هر کس
کلید این معماست

اگر نپرسی آن را
جواب آن محال است
جواب این معما
همان خودِ «سؤال» است

کلاس انشا

صبح یک روز سرد پاییزی
روزی از روزهای اول سال
بچه‌ها در کلاس جنگل سبز
جمع بودند دور هم، خوشحال

بچه‌ها گرم گفتگو بودند
باز هم در کلاس غوغا بود
هر یکی برگ کوچکی در دست
باز انگار زنگ انشا بود

تا معلم ز گرد راه رسید
گفت با چهره‌ای پر از خنده:
باز موضوع نازه‌ای داریم:
«آرزوی شما در آینده»

شبنم از روی برگ گل برخاست
گفت: می‌خواهم آفتاب شوم
ذره ذره به آسمان بروم
ابر باشم، دوباره آب شوم

دانه آرام بر زمین غلتید
رفت و انشای کوچکش را خواند
گفت: باغی بزرگ خواهم شد
تا ابد سبز سبز خواهم ماند

غنچه هم گفت: گرچه دلتنگم
مثل لبخند باز خواهم شد
با نسیم بهار و بلبل باغ
گرم راز و نیاز خواهم شد

جوجه گنجشک گفت: می خواهم
فارغ از سنگ بچه ها باشم
روی هر شاخه جیک جیک کنم
در دل آسمان رها باشم

جوجه کوچک پرستو گفت:
کاش با باد رهسپار شوم
تا افقهای دور کوچ کنم
باز پیغمبر بهار شوم

جوجه های کبوتران گفتند:
کاش می شد کنار هم باشیم
توی گلدسته های یک گنبد
روز و شب زایر حرم باشیم

زنگ تفریح را که زنجیره زد
باز هم در کلاس غوغا شد
هر یک از بچه ها به سویی رفت
و معلم دوباره تنها شد

با خودش زیر لب چنین می گفت:
آرزوهایتان چه رنگین است!
کاش روزی به کام خود برسید!
بچه ها، آرزوی من این است!

خوابهای طلایی

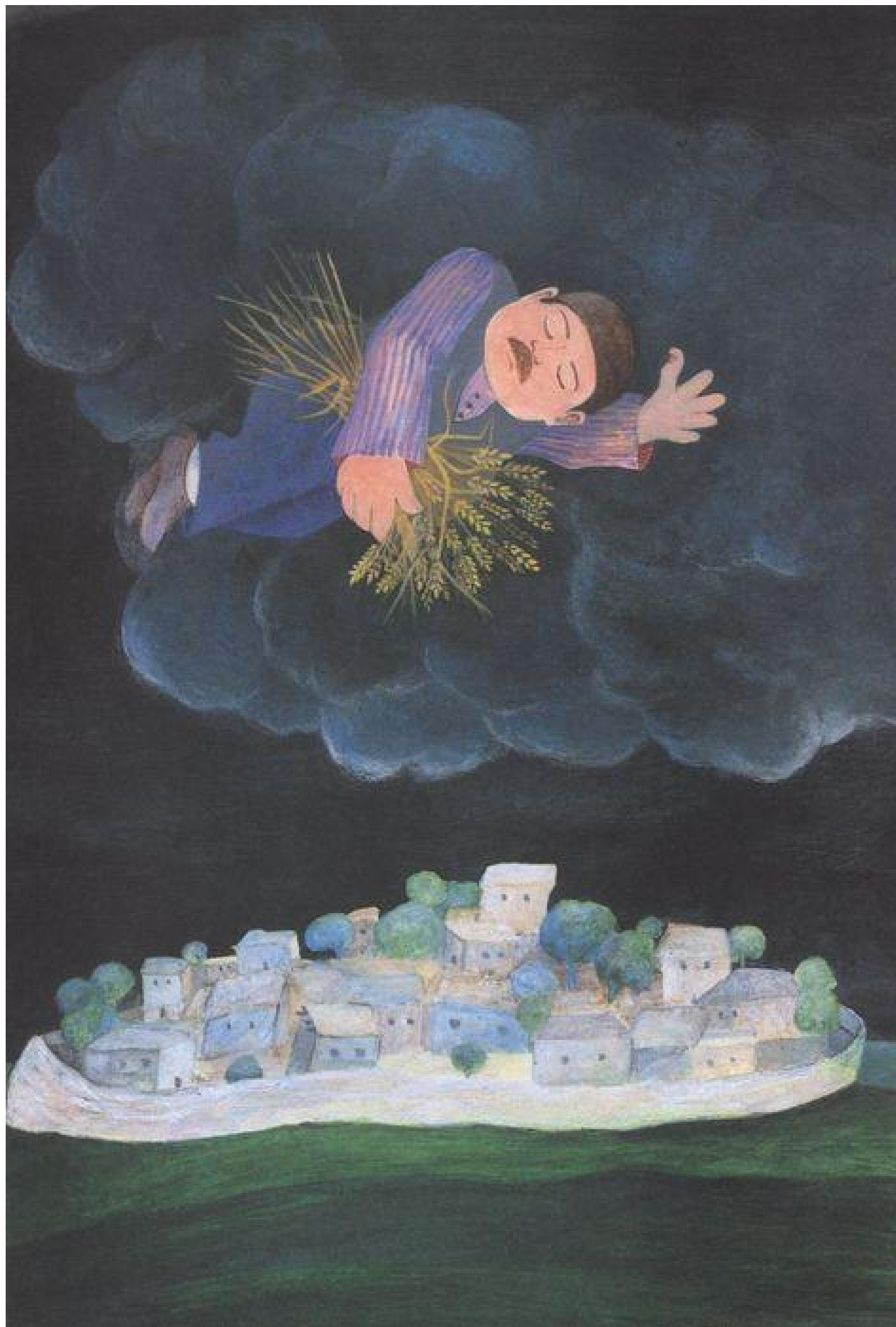
روستا روی بالشی از سنگ
تشنه خوابیده، خواب می بیند
خواب سبز و طلایی و آبی
خواب باران و آب می بیند

آسمان در تمام شب، یکریز
گریه می کرد و ابر می غریذ
روستا گرم خواب دیدن بود
توی خوابش ستاره می بارید

مثل آینه ای غبارآلود
آسمان روی دشت بال کشید
ناگهان باد، ابرها را برد
روی آینه، دستمال کشید

از سر ده غبار خواب پرید
با نسیم ملایم دم صبح
روستا دست و روی خود را شست
زیر باران پاک و نم نم صبح

شانه زد موی بید مجنون را
با سرانگشت مهربانش، باد
همه جا صاف، مثل آینه
آبی آسمان در آب افتاد



مردم روستای ما، دیشب
خواب یک خرمن طلا دیدند
خواب یک مزرعه پر از خورشید
که از آن خوشه خوشه می‌چیدند

صبح تعبیر شد، پس از باران
خوابهای طلایی مردم
راز تعبیر خواب آنها چیست؟
خوشه‌های طلایی گندم!

رازهای سربسته

یک جوانه کوچک
زیر خاک می خندید
در دل زمین رازی
مثل درد می پیچید

در دل زمین، غنچه
مثل راز، پنهان بود
رازهای سربسته
در دلش فراوان بود

باد، باد بازیگوش
مشت غنچه را وا کرد
راز خاک را در باغ
بوته بوته افشا کرد

کاشکی ورق می زد
باد، دفتر گل را
کاشکی کسی می خواند
راز چشم بلبل را

کاشکی کنار گل
چند لحظه می ماندیم
این کتاب زیبا را
صفحه صفحه می خواندیم

باله‌های کودکی

تقدیم به همبازیهای دیروزم: بچه‌های خوب گتوند

باز آن احساس گنگ و آشنا
در دلم سیر و سفر آغاز کرد
باز هم با دستهای کودکی
سفره تنگ دلم را باز کرد

باز برگشتم به آن دوران دور
روزهای خوب و بازیهای خوب
قصه‌های ساده مادر بزرگ
در هوای گرم شبهای جنوب

رختخوابی پهن، روی پشت بام
کوزه‌های خیس، با آب خنک
بوی گندم، بوی خوب کاهگل
آسمان باز و مهتاب خنک

از فراز تپه می آمد به گوش
زنگ دور و مبهم زنگوله‌ها
کوچه‌های روستا، تنگ غروب
محو می شد در غبار گله‌ها

های و هوی کوچه‌های شیطنت
دست دادن با مترسکهای باغ
حرفهای آسمان و ریسمان^۱
حرفهای یک کلاغ و چل کلاغ^۲

روزهای دسته گل دادن به آب
چیدن یک دسته گل از باغچه
جستجوی عینک مادر بزرگ
توی گرد و خاک روی طاقچه

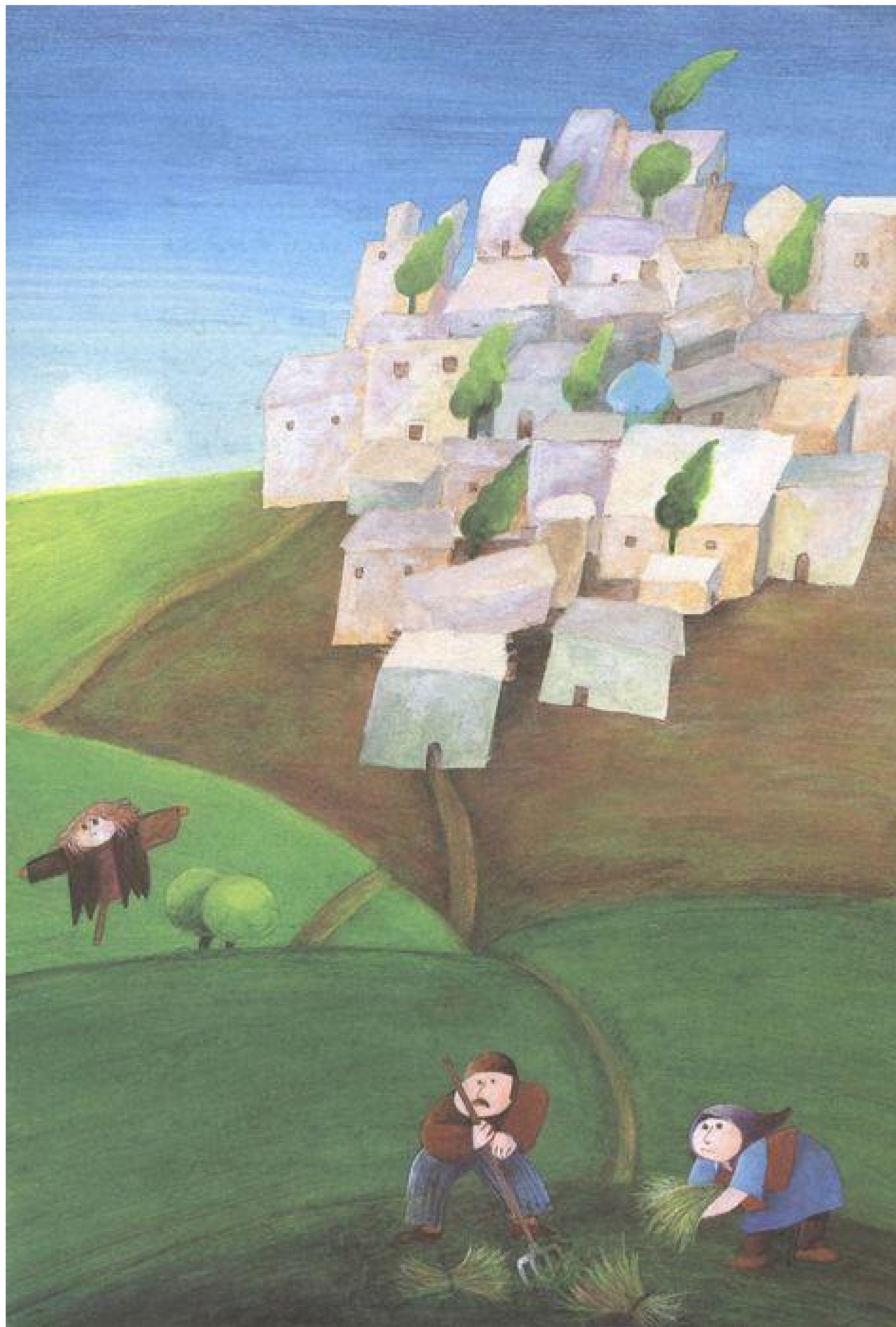
فصل خیش و فصل کشت و فصل کار
فصل خرمنجا^۲ و خرمنکوب^۱ بود
خواندن خطهای درهم توی ماه
خوابهای روی خرمن خوب بود

روزهای خرمن افشانی که بود
خوشه‌ها در باد می‌رقصید شاد
دانه‌های گندم و جو را زکاه
پاک می‌کردیم با آهنگ باد

در دل شبهای مهتابی که نور
مثل باران می‌چکید از آسمان
می‌کشیدیم از سر شب تا سحر
باهای کاه را تا کاهدان^۵

آسمانها در مسیر کهکشان
ریزه‌های ماه را می‌ریختند
اسبها از بارشان، در طول راه
ریزه‌های کاه را می‌ریختند

ریزه‌های کاه خطی می‌کشید
از سر خرمن به سوی کاهدان
کهکشان‌ی دیده می‌شد در زمین
کهکشان دیگری در آسمان^۶



چشمها، هول و هراس ثبت نام
دستها، بوی کتاب تازه داشت
گرچه کیف ما پر از دلشوره بود
باز هم دلشوره‌ها اندازه داشت

«باز باران با ترانه»^{۱۴} می‌گرفت
دفتر «تصمیم کبری»^{۱۵} خیس بود
«خاله مرجان»^{۱۶} و خروس ساده‌اش
که پر و بالش سراپا خیس بود

روزهای باد و باران و تگرگ
تبله‌بازیهای ما با آسمان
تبله‌های شیشه‌ای از پشت بام
صاف، غل می‌خورد توی ناودان

بعضی از شبها که مهمان داشتیم
گرم و روشن بود ایوان و اتاق
می‌نشستیم از سر شب تا سحر
فال حافظ بود و گرمای اجاق

«هفت بند»^{۱۷} کهنه «کا کا علی»^{۱۸}
نالهاش مثل صدای آب بود
شاهنامه خوانی «عامورضا»^{۱۹}
داستانش رستم و سهراب بود

یاد شربت‌های شیرین و خنک
توی ظهر داغ عاشورا به خیر!
یاد آتش نذری همسایه‌ها
روضه‌ها و نوحه‌خوانیها به خیر!

باد ماهِ روزه و شبهای قدر
باد آن پیراهن مشکى به خیر!
باد آن افطارهای نیمه وقت،
روزه‌های کله گنجشکى به خیر!

قهرها و آشتی‌های قشنگ
با زبان آشنای «زرگرى»^{۲۰}
یک دو چرخه، چند چشم منتظر
بعد از آن هم بوى چسب پنچرى

چال می‌کردیم زیر یک درخت
لاشه گنجشکهای مرده را
«چینه»^{۲۱} می‌دادیم نزدیک اجاق
جوجه‌های زرد سرما خورده را

خواب می‌رفتیم روی سبزه‌ها
سیر می‌کردیم توى آسمان
راه می‌رفتیم روی ابرها
تاب می‌بستیم بر رنگین کمان...



ناگهان آن روزها را باد برد
روزهایی را که گل می‌کاشتیم
روزهایی که کلاه باد را
از سرش با خنده برمی‌داشتیم

بالهای کاغذی آتش گرفت
قصه‌های کودکی از باد رفت
خاکبازیهای ما را آب برد
بادبادکهای ما بر باد رفت

آه، آیا می‌توان آغاز کرد
باز این راه به پایان برده را؟
می‌توان در کوچه‌ها احساس کرد،
باز بوی خاکِ باران خورده را؟

می‌توان یک بار دیگر باز هم
بالهای کودکی را باز کرد؟
چشمها را بست و بر بال خیال
تا تماشای خدا پرواز کرد؟

۱- آسمان و ریزمان: حرفهای پراکنده و بی‌ارتباط.

۲- یک کلاغ چهل کلاغ: اغراق کردن در دیده‌ها و شنیده‌ها.

۳- خرمنجا: جایی که خرمنها را برای کوبیدن در آنجا گرد می‌کنند.

۴- خرمنکوب: دستگاهی که خرمن را با آن می‌کوبند.

۵- کاهدان: انبار کاه.

۶- کهکشان را هم به این دلیل کهکشان می‌گویند که شبیه راهی است که در آن کاه‌کشی کرده‌اند و کاهها
روی زمین ریخته‌اند.

- ۷- توپ آتشی: توپ کوچکی که از تکه پاره‌های پارچه درست می‌شد و آن را آغشته به نفت می‌کردند و آتش می‌زدند و پیش از آنکه دستشان بسوزد آن را تا آنجا که توان داشتند به هوا پرتاب می‌کردند.
- ۸- دوز: نوعی بازی باریک یا مهره بر روی زمین یا کاغذ.
- ۹- نیروکمانهای کشی: هم تیرکمان معروف است و هم اسباب‌بازی دیگری که با چوب و کش ساخته می‌شد.
- ۱۰- جنگ زرگری: جنگ ظاهری و دروغین، برای آنکه دیگران را فریب دهند.
- ۱۱- ماشینه‌های سیمی: اسباب بازی ساده‌ای که با رشته‌های باریک فلزی به شکل ماشین می‌ساختیم.
- ۱۲- مکتب: مکتبخانه: دوره پیش از دبستان و با همراه با آن که الفبا و قرآن و درسهای دیگر می‌آموختیم و گاهی از سر شیطنت یا ترس از کتک، از آنجا فرار می‌کردیم.
- ۱۳- حمام خراب: نام ساعتان ویرانه‌ای که قبلاً حمام خزینهای بود.
- ۱۴- باز یاران با ترانه: مصراع اول شعری از گلچین گیلانی در دوره ابتدایی که در کتابهای درسی امروز هم هست.
- ۱۵- تصمیم کبری: نام یکی از درسهای دوره ابتدایی دیروز و امروز.
- ۱۶- خاله مرجان: یکی از درسهای دوره ابتدایی آن زمان که داستان خروسی بود که شب در زیر یاران ماند و...
- ۱۷- هفت بند: نوعی نی، ساز ساده‌ای که دارای هفت بند است و صدایی لطیف و خوش دارد.
- ۱۸- کاکا: برادر بزرگتر و گاهی به عمو هم می‌گویند. عموعلی در آن روزها شعر و نوحه می‌ساخت و نی می‌نواخت.
- ۱۹- عامورضا: عمورضا که اگر چه سواد نداشت ولی بیشتر داستانهای شاهنامه را با صدایی خوش از بر می‌خواند.
- ۲۰- زبان زرگری: زبانی غیر معمول، که دو نفر با هم قرار می‌گذارند تا هنگام سخن گفتن طوری حرف «ز» را در کلمات وارد کنند که دیگران مقصودشان را نفهمند.
- ۲۱- چینه: دانه‌ای که مرغ از زمین برمی‌چیند.

صبح یک روز زمستانی

سفره ته مانده پاییز را
باد با خود برده بود
آسمان از سیلی سرما کبود
آفتاب صبح هم با گونه‌هایی سرخ
پشت کوهی در افق کز کرده بود
باد مثل بید می‌لرزید
ابرها

پشت سر هم
سرفه می‌کردند
ناودانها
عطسه می‌کردند
آسمان
انگار سرما خورده بود!

پیش از اینها

پیش از اینها فکر می‌کردم خدا
خانه‌ای دارد کنار ابرها

مثل قصر پادشاه قصه‌ها
خشتی از الماس و خشتی از طلا

پایه‌های برجش از عاج و بلور
بر سر تختی نشسته با غرور

ماه، برق کوچکی از تاج او
هر ستاره، پولکی از تاج او

اطلس پیراهن او، آسمان
نقش روی دامن او، کهکشان

رعد و برق شب، طنین خنده‌اش
سیل و طوفان، نعره توفنده‌اش

دکمه پیراهن او، آفتاب
برق تیغ و خنجر او، ماهتاب

هیچ کس از جای او آگاه نیست
هیچ کس را در حضورش راه نیست

پیش از اینها خاطر من دلگیر بود
از خدا، در ذهنم این تصویر بود

آن خدا بی رحم بود و خشمگین
خانه اش در آسمان، دور از زمین

بود، اما در میان ما نبود
مهربان و ساده و زیبا نبود

در دل او دوستی جایی نداشت
مهربانی هیچ معنایی نداشت

هر چه می پرسیدم، از خود، از خدا
از زمین، از آسمان، از ابرها

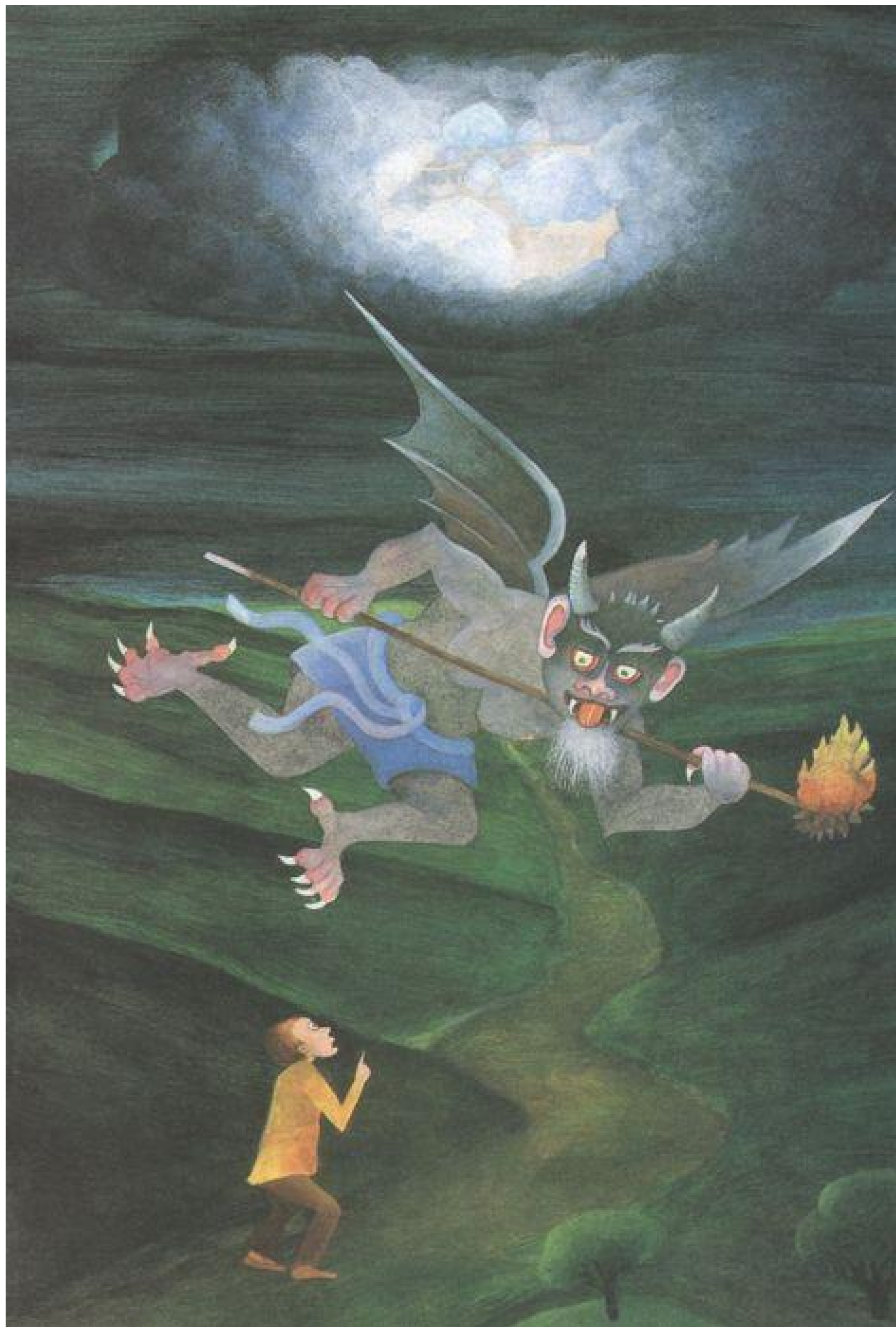
زود می گفتند: این کار خداست
پرس و جو از کار او کاری خطاست

هر چه می پرسیدم، جوابش آتش است
آب اگر خوردی، عذابش آتش است

تا ببندی چشم، کورت می کند
تا شدی نزدیک، دورت می کند

کج گشودی دست، سنگت می کند
کج نهادی پای، لنگت می کند

تا خطا کردی، عذابت می کند
در میان آتش، آبت می کند...



با همین قصه، دلم مشغول بود
خوابهایم، خواب دیو و غول بود

خواب می دیدم که غرق آتشم
در دهان شعله های سرکشم

در دهان ازدهایی خشمگین
بر سرم بارانِ گرزِ آتشین

محو می شد نعره هایم، بی صدا
در طنین خنده خشم خدا...

تبت من، در نماز و در دعا
ترس بود و وحشت از خشم خدا

هر چه می کردم، همه از ترس بود
مثل از برکردن یک درس بود

مثل تمرین حساب و هندسه
مثل تنبیه مدیر مدرسه

تلخ، مثل خنده ای بی حوصله
سخت، مثل حل صدها مسئله

مثل تکلیف ریاضی سخت بود
مثل صرف فعل ماضی سخت بود



تا که یک شب دست در دست پدر
راه افتادم به قصد یک سفر

در میان راه، در یک روستا
خانه‌ای دیدیم، خوب و آشنا

زود پرسیدم: پدر، اینجا کجاست؟
گفت: اینجا خانه خوب خداست!

گفت: اینجا می‌شود یک لحظه ماند
گوشه‌ای خلوت، نمازی ساده خواند

با وضویی، دست و رویی تازه کرد
با دل خود، گفتگویی تازه کرد

گفتمش: پس آن خدای خشمگین
خانه‌اش اینجا است؟ اینجا، در زمین؟

گفت: آری، خانه او بی‌ریاست
فرشهایش از گلیم و بوریاست

مهربان و ساده و بی‌کینه است
مثل نوری در دل آینه است

عادت او نیست خشم و دشمنی
نام او نور و نشانش روشنی

خشم، نامی از نشانیهای اوست
حالتی از مهربانیهای اوست

قهر او از آشتی، شیرین تر است
مثل قهرِ مهربانِ مادر است

دوستی را دوست، معنی می دهد
قهر هم با دوست، معنی می دهد

هیچ کس با دشمن خود، قهر نیست
قهری او هم نشان دوستی است...

تازه فهمیدم خدایم، این خداست
این خدای مهربان و آشناست

دوستی، از من به من نزدیکتر
از رگِ گردن به من نزدیکتر

آن خدای پیش از این را باد برد
نام او را هم دلم از یاد برد

آن خدا مثل خیال و خواب بود
چون حبابی، نقش روی آب بود

می توانم بعد از این، با این خدا
دوست باشم، دوست، پاک و بی ریا

می توان با این خدا پرواز کرد
سفره دل را برایش باز کرد

می توان درباره گُل حرف زد
صاف و ساده، مثل بلبل حرف زد

چکه چکه مثل باران راز گفت
با دو قطره، صدهزاران راز گفت

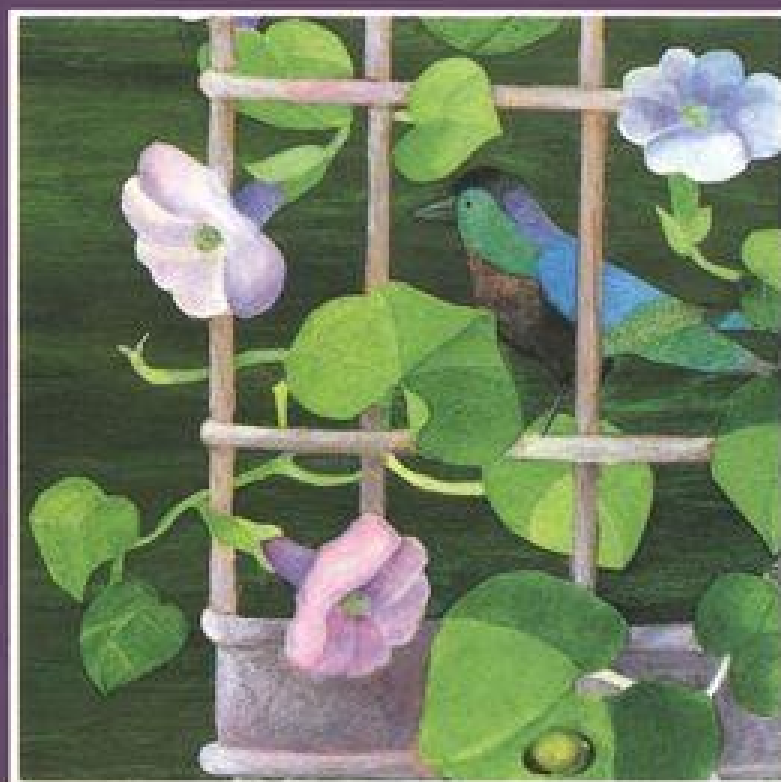
می توان با او صمیمی حرف زد
مثل یاران قدیمی حرف زد

می توان تصنیفی از پرواز خواند
با القبای سکوت آواز خواند

می توان مثل علفها حرف زد
با زبانی بی القبا حرف زد

می توان درباره هر چیز گفت
می توان شعری خیال انگیز گفت

مثل این شعر روان و آشنا:
«پیش از اینها فکر می کردم خدا...»



قیمت: ۳۰۰۰ ریال

